

علی
علی محمدی

در عملیات والفجر
مقد ماتی، حاج
حسین فرمانده
سپاه سوم صاحب
الزمان (عج) بود.
سه چهار لشکر زیر
نظر ایشان اداره
می‌شد. من هم از
جمله کسانی بودم

که ایشان به همراه خود از لشکر به سپاه برده بود. ما در منطقه فکه، عملیاتی انجام دادیم که متاسفانه تا ظهر، عراق مجدد حمله کرد و منطقه را پس گرفت. در این میان، تعدادی از شهدا، از جمله برادر خودم در منطقه ماندند. دو سه شب بعد، بار دیگر از محوری نزدیک به محور قبل عملیات کردیم. این دفعه آقا محسن رضایی تاکید داشت، که باید خیلی مواظبت کنید و فرماندهان باید خودشان وارد صحنه عملیات شوند تا عملیات پیروز شود. شب، حدود ساعت دو، حاج حسین به من یک بی سیم چی داد و گفت: «بروید جلو و ببینید بچه‌ها تا کجا پیش روی کرده‌اند.» رفتیم و رسیدیم به عمق دو کیلومتری خط عراقی‌ها. دیدیم همه، گله به گله به طور پراکنده نشسته‌اند و کسی جرات سر بلند کردن هم ندارد. در همان گیر و دار، صدای یک بلندگوی دستی توجه ما را به خود جلب کرد. (شهید) ردانی پور بود. تا ما را دید گفت: «شما این جا چکار می‌کنید؟» گفتیم: «حاج حسین به ما گفته بیاییم جلو ببینیم چه خبر است و برایش گزارش ببریم.» گفت: «اتفاقا به من هم همین ماموریت را داده.» گفتیم: «حالا با این بچه‌ها که ما را هم نمی‌شناسند چکار کنیم؟» چون متوجه شدم نیروهایی که آن جا هستند، همه بچه‌های اصفهان نیستند. از استان‌های دیگر هم بودند و طبیعتا، نه ما را می‌شناختند نه به حرف ما عمل می‌کردند. ردانی پور به هر سختی که بود نیروها را جمع و جور کرد و برایشان صحبت کرد. گفت: «بچه‌ها اگر کربلا می‌خواهید این جاست، اگر امام زمان (عج) می‌خواهید این جاست.» سعی داشت با صحبت‌هایش بچه‌ها را تهییج کند و به آن‌ها روحیه بدهد. حرف نیروها این بود که ما فرمانده نداریم. ردانی پور به من اشاره کرد و گفت: «این فرمانده. هم منطقه را می‌شناسد و هم کارآزموده است. بروید دنبالش.» حدود صد نفر نیرو پشت سر من راه افتادند. به قدری اوضاع وخیم بود که هر چند ده متر یک بار، وقتی پشت سرم را نگاه می‌کردم، می‌دیدم ده، پانزده نفر نیستند. تا جایی که از آن صد نفر، فقط بیست نفر ماندند. به یکی که آرپی جی دستش بود

گفتم: «تو که آرپی جی داری. پس چرا این تانک را نمی‌زنی؟» با حالتی مبهوت مرا نگاه می‌کرد. فهمیدم که این‌ها اصلا نیروی آموزش دیده نیستند و حسابی خودشان را باخته‌اند. آرپی جی را از دستش گرفتم و خودم تانک را زدم. با خودم می‌گفتم باید هرچه سریع‌تر بروم و حاج حسین را خبر کنم و بگویم که اگر دیر بجنبیم، قصه دو سه شب پیش، دوباره این جا تکرار می‌شود.

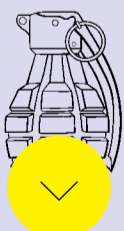
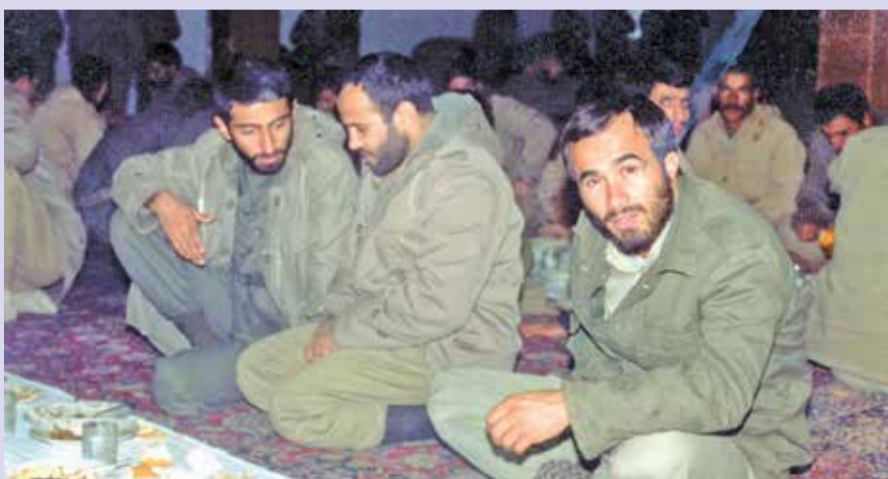
رفت و برگشت ما حدود یک ساعت طول کشید. برگشتم داخل نفربر فرماندهی، پیش حاج حسین و گزارش دادم. تا حرفم تمام شد شروع کرد به داد و بی داد کردن که: «بروید ببینم بابا. شما طلبه‌ها از همه بدترید. روحیه‌تان را باخته‌اید. ردانی پور هم آمده و همین حرف‌ها را می‌زند.» گفتم: «آقای خرازی، به خدا قسم اوضاع این جوری است.» متوجه شدم که ردانی پور با اشاره به من می‌گوید دیگر چیزی نگو. بحث نکن. حاج حسین سوار یک نفربر شد و رفت تا خودش از نزدیک منطقه را ببیند. برگشتن حاج حسین، نزدیک به طلوع آفتاب بود. ما از طریق بی سیم‌ها می‌شنیدیم که چه صحبت‌هایی رد و بدل می‌شود. آقا محسن داخل بی سیم گفت: «آقای خرازی بچه‌ها را بکش عقب.» حاج حسین گفت: «هرچه بود داده‌ام.» دوباره آقا محسن گفت: «حتی یک نفر زخمی جلو نمانده. تا آخرین نفر را نفرستاده‌ای خودت حق نداری بیایی عقب.» کار به جایی رسید که حاج حسین گفت: «آقای رضایی دیگر نمی‌شود من این جا بایستم. عراقی‌ها دور تا دور مرا محاصره کرده‌اند.» بعد گوشی بی سیم را گرفت و صدای تیربار عراقی‌ها در بی سیم پیچید. رضایی هم اصرار می‌کرد که تا آخرین نفر را بفرست. در نهایت پشت بی سیم کمی بحثشان شد و ما مطمئن بودیم که حاج حسین اسیر خواهد شد. خدا کمک کرد که ایشان به طور معجزه آسایی برگشت و اسیر نشد.

احمد
موسوی

در عملیات خیبر،
لشکر امام حسین
به فرماندهی حاج
حسین خرازی،
به همراه یگانی
از ارتش، ابتدا از
محور پاسگاه زید
عملیات کرد. اما
علی رغم پیشرفت

محدودی که داشتیم، از قرارگاه به ما دستور عقب‌نشینی دادند. قرار شد به منطقه طلاییه برویم. به فاصله دور روز خودمان را به منطقه طلاییه رساندیم. در حدود چهار روز، خیلی سریع تجدید قوا کرده و با سازماندهی مجدد، ماموریت یافتیم تا در محور طلاییه عملیات انجام بدهیم. پیش از ما، لشکر ۲۷ حضرت رسول در آن منطقه عملیاتی انجام داده و به پیروزی محدودی هم دست یافته بودند، اما آن‌ها هم بنا به دستور قرارگاه عقب‌نشینی کرده بودند. منطقه طلاییه به لحاظ جغرافیایی ویژگی خاصی داشت. سمت راستش کاملاً آب بود و سمت چپ هم یک کانال ۵۰ متری آب. ورودی منطقه هم شامل یک دژ ۶ یا ۷ متری خشکی و دروازه، تنها خشکی آن منطقه بود. قرار شد ما از این دژ عملیات را آغاز کنیم و به سمت عراقی‌ها برویم تا بتوانیم به نیروهای داخل جزیره کمک کنیم. لذا، به دلیل عملیات‌های قبل، دشمن کاملاً هوشیار

و آماده بود. شب قبل از عملیات، حاج حسین بچه‌ها را دور خودش جمع کرد و جدای از بحث توجیه، صحبتی ماندگار و تاریخی داشت. ایشان خطاب به نیروها گفت: «امشب مثل شب عاشوراست. از قرارگاه به ما ماموریت داده شده که دهانه خیبر را باز کنیم. هرکس احساس می‌کند که نمی‌تواند همراهی کند، نیاید.» این جوری نیروها را آماده کرد که ما قرار است عملیات سختی انجام دهیم و احتمال شهادت بسیار زیاد است، لذا همه باید آماده باشند. خدا را شکر توانستیم خط دشمن را بشکنیم و حدود شش کیلومتر پیش روی کنیم و به سمت پاسگاه طلاییه برویم. حاج حسین هم خودش را داخل منطقه رساند. البته قبلیش مرتب ارتباط بی سیمی داشت و وضعیت کاملاً مشخص بود. قبل از این که وارد منطقه شویم، به من به عنوان مسئول اطلاعات عملیات ماموریت داد دستگاه‌های مهندسی‌ای که وارد منطقه شده‌اند را به محل استقرار نیروها، نزدیک پاسگاه طلاییه ببرم. ایشان گفت: «بچه‌های مهندسی را هدایت کن که آن‌جا خاکریز بزنند.» من با موتور به آن سمت راه افتادم و ماشین‌ها هم پشت سرم. چون می‌خواستم زودتر بروم و منطقه را ببینم، سرعتم را بیشتر کردم. وقتی رسیدم، متوجه شدم آن‌جا به علت باتلاقی بودن منطقه، نمی‌شود خاکریز زد و دستگاه‌ها بیخودی باید این همه راه بیایند. بلافاصله به



شب قبل از عملیات،
حاج حسین بچه‌ها
را دور خودش جمع
کرد و جدای از بحث
توجیه، صحبتی
ماندگار و تاریخی
داشت. ایشان
خطاب به نیروها
گفت: «امشب مثل
شب عاشوراست.
از قرارگاه به ما
ماموریت داده شده
که دهانه خیبر را
باز کنیم. هرکس
احساس می‌کند که
نمی‌تواند همراهی
کند، نیاید.»

حاج حسین سرش قطع شد و افتاد کنار من. من پرت شدم و حاج حسین هم یک ترکش بزرگ به دستش اصابت کرد. وقتی گرد و خاک خوابید، دیدیم حاج حسین روی سینه خاکریز، بی‌هوش افتاده و دستش کاملاً قطع شده. سریع آمبولانس خبر کردیم و او را به همراه چند مجروح دیگر به عقب فرستادیم. با خودمان فکر می‌کردیم حتماً ایشان شهید شده. اما به حمدالله خبر دادند که حاج حسین زنده است. حاجی در فاصله بسیار کمی از مجروحیتش، با همان وضعیت خودش را برای عملیات بعد، با دست قطع شده به منطقه رساند.

حاج حسین بی سیم زد و گفتم نمی‌شود این‌جا خاکریز زد. ایشان دستور داد که سریع دستگاه‌ها را برگردان. وقتی برگشتم به همان خاکریز اول که از دشمن گرفته بودیم، حاج حسین را دیدم. ایشان آمده بود جلو. گفتم: «چون ما توانستیم با سمت چپمان الحاق کنیم و پیش رویمان هم باتلاق قرار داشت، عراقی‌ها از کمر کار وارد شده و می‌خواهند با تانک‌هایشان پشت ما را ببندند و بچه‌ها را محاصره کنند.» حاج حسین دوربینی که به گردن من بود را گرفت و بالای خاکریز رفت تا وضعیت را ببیند. همان لحظه یک گلوله آمد و بین ما افتاد. بی سیم چی